قطعات کوتاه

یوردان یووکف

1Lیوردان یووکف در سال 1880 در اسلیون‏اسکن‏ بلغارستان به دنیا آمد.در صوفیه به مدرسه رفت‏ و در رشتهء حقوق در دانشگاه صوفیه ب هتحصیل‏ پرداخت.

سپس،به تدریس روی‏آورد و در پی آن،به عنوان‏ وابستهء مطبوعاتی کشورش در رومانی مشغول‏ به کار شد.در جنگ بالکان،به عنوان افسر نظامی و در جنگ‏جهانی اول به عنوان خبرنگار جنگی حضور داشت.نخستین داستانش را در سال 1910 منتشر کرد و در طول جنگ، داستان‏هایی واقعی و پر احساس و نیز قطعاتی‏ کوتاه دربارهء زندگی در جبهه‏ها نوشت.او چندید مجموعهء داستان‏هایی واقعی و پراحساس و نیز قطعاتی‏ کوتاه دربارهء زندگی در جبهه‏ها نوشت.او چندین‏ مجموعهء داستان کوتاه،داستان بلند،رمان و نمایشنامه نوشته است که کمدی‏هایش جزو آثار کلاسیک بلغارستان به شمار می‏آیند.آثار او به زبان‏های مختلف،ازجمله انگلیسی، فرانسه،روسی،نروژی،لهستانی،اسپانیایی، ترکی،یونانی و هندی ترجمه شده است.یووکف‏ در سال 1937 در صوفیه درگذشت.

قطعات کوتاه

Fragments

یوردان یووکف

Yordan Yovkov

اشباح

جنگ فراموش شده بود.تمام افراد لشکر اوقاتی شاد و بی‏دغدغه‏ را در روستا می‏گذراندند.ما نیز خوشی آن روزگار مسرت‏بخش و بی‏دغدغه را به خود روا می‏داشتیم.

آن شب تا دیروقت بیدار بودیم.لطیفه می‏گفتیم و آواز می‏خواندیم.روز بعد هم مثل گذشته شاد و سرحال بودیم.بدون‏ شک چیزی غیرعادی در این خوشی همراه بود.چیزی از برق ملایم‏ یک روز پاییزی که از غمی نامرئی لبریز است.چرا که در حس‏ درونی‏مان هنوز ردی از درد همچون نیش زخمی نهفته باقی بود که شبح مرگ با سماجت بیگانه‏ای دیرپا،به آرامی ضربه‏ای بر پشت‏مان می‏زد و زمزمه می‏کرد:«مرا از یاد نبر دیگر.من اینجایم...»

کایپا

کایپا روستایی نزدیک آدریانوپل در بلغارستان است.قبلا کسی‏ کایپا ر انمی‏شناخت.حتی نامش به گوش کسی نخورده بود.هر چند ما در آن‏جا در نبردی بی‏امان و خونین جنگیدیم.و ناگهان نام‏ روستای کوچک و تا آن زمان گمنام کایپا به تاریخ پیوست.تمامی‏ نام‏های بزرگ و چشمگیر که جادهء شکوه،ویرانی و مرگ را در طی‏ جنگ می‏پیمایند تصادفی و دور از انتظار خلق می‏شوند.کایپا، پرووادیا،سیلیولو،کاراگاک،چونگورا و بسیاری نام‏های دیگر اسامی‏ روستاهای کوچکی هستند که تا چندی قبل گمنام بوده‏اند.در این‏ روستاها سال‏های متمادی و قرن‏های پی‏درپی زندگی بی‏دغدغه‏ و یکنواخت به کندی پیش می‏رفت همچون آبی که در نهری عظیم‏ و آرام جاری است.

مردم با غم‏ها و شادی‏ها کوچک‏شان متولد شدند،زندگی‏ کردند و از دنیا رفتند.شایعهء اتفاق‏های جهان احتمالا همچون پژواکی‏ 2Lاز دوردست به آنها می‏رسید،اما از آنها چیزی ب هجهان نمی‏رسید. سپس جنگ در گرفت.سرتاسر مرغزارهای آرام که تنها صدای‏ زنگولهء گله‏ها و نی چوپان‏های خمیده و محزون قدم می‏زدند، در روستاهایی ساکت و متروکه همچون قبرستان کلیسا طوفانی به‏ پا شد.طوفانی که طاقت‏فرساتر،خطرناک‏تر و مخرب‏تر از طوفان‏های‏ تابستان داغ بود.گلوله‏های توپ،این سرزمین را درهم شکست. مزارع و تپه‏ها به خون آغشته‏شدند.آسمان گلگون شد.غرش‏ رگبار گلوله،درهء خفته را بیدار کرد.اجساد بی‏حرکت همچون بافه‏های‏ ضخیم پس از خرمن همه‏جا نقش بر زمین بودند،و ویرانی هولناک‏ روستاهای کوچکی که نام‏هایشان تا آن زمان بر دنیا ناشناخته بود شکل می‏گرفت.اکنون همه،آن‏ها را می‏شناسند،و همه درباره‏شان‏ سخن می‏گویند.

نگاه‏های نامرئی

شب بعد از نبرد همیشه پراضطراب و ناآرام است.شوک ناشی‏ از هراسی که تحمیل شده هنوز باقی است و بر قلب‏ها سنگینی‏ می‏کند.اشباح وحشتناک مرگ هنوز روح را تسخیر می‏کنند.پژواک‏ مبهم رگبار گلوله‏ها که از دوردست‏ها می‏آید و هورایی که رنگ‏ می‏بازد،آرام‏آرام محو شده‏اند.سکوتی عجیب و دلهره‏آور مستولی‏ می‏شود که آبستن از خستگی،ضعف سنگین و نگرانی است.در خلال‏ درنگی اضطراب‏آور و بی‏کلام،نگاه‏های نامرئی نفرت‏بار و خصم‏جویانه ردوبدل می‏شوند.

مردان مرده

این‏جا هر چیزی پیدا می‏شد.آسیاب‏های مسی قهوه، قهوه‏جوش‏های ترکی،فنجان‏های قهوه،ماهی‏تابه‏های سنگین‏ پنکیک و هر آنچه به ذهن خطور می‏کند.جوراب‏ها،پیراهن‏ها و پلیورهای پشمی.و ناگهان صمیمیت حزن‏آور خانواده و سرنوشت‏ غم‏انگیز انسان،پدر،جلوی چشمانم نمایان شد.آیا این جان‏باختگان‏ حقیقتا دشمن بودند؟

آی اواقعا جایی برای نفرت و کینه بود؟انگشت‏های لرزان دستی‏ مهربان این پیراهن‏ها و لباس‏های وصله‏شده و کهنه را به دقت تا کرده بود و اشکهای تلخ جدایی،فراوان بر آنها ریخته شده بود.

مرز

اندوه برای وطن از دست رفته‏مان در مرز قدیمی بیش از هر جای دیگر است.این‏جا نزدیک سرزمین بیگانه، مردم وابستگی‏ قوی‏تری نسبت به وطن‏شان حس می‏کردند.این‏جا زندگی فقیرترین‏ و ساده‏ترین مردم معنی عمیق‏تر و مهم‏تری می‏یابد،چرا که نهر غم و اندوه برای وطن در جانشان با جوش و خروش بیشتری جاری‏ است.

و این اندوهی عمیق و آشنا است.فراگیر و قوی است و به روح‏ مردم عادی عمق و خلاقیتی می‏بخشد که حامل بهترین ترانه‏ها و افسانه‏هاست.آنها ساده‏اند و فاقد نوآوری.اما زیبا هستند.چرا که‏ جانشان اکنده از ارجمندترین احساسات است:اندوه بر گذشته و خاطرات آن؛آرزوها و امیدهای فردا...

بناهای تاریخی کهن

فکر می کنم درگذشته مردمانی بودند که عشقی قوی‏تر، واقعی‏تر و عمیق‏تر به سرزمین‏شان حس می‏کردند.اکنون معدودی‏ از آنها زنده‏اند.اما وقتی آنها تصادفی جایی ظاهر می‏شوند،اصالت‏ و اعتباری که در چهر هایشان می‏درخشد،همچون اشعه‏هایی که‏ از روحی ناب ساطع می‏شود،همه را تحت تاثیر قرار می‏دهد. اشعه‏هایی که به رنگ موهایشان و پاکی و سفیدی برف می‏ماند. آنان گاه به گاه میان توده‏های بی‏مغز و مغرور نیز ظاهر می‏شوند، تنها و جدا،همچون بنایی بی‏پیرایه از گذشته که با طرز راه‏رفتن‏شان‏ به سنگی از مجسمه می‏مانند که زندگی در آن دمیده‏شده.آنها معدود هستند.همچون کارگرانی خسته پس از کاری طاقت‏فرسا که در تابندگی طلوعی روشن،می‏روند و پراکنده می‏شوند،یکی‏ پس از دیگری،و باوقار،شکوه،عظمت و ابهت رومی‏های قدیم‏ قدم برمی‏دارند.

حوادث جنگ بالکان

حوادث دلخراش فراوانی اتفاق افتاد.از میان داستان‏های‏ بسیاری که شنیده‏ام دا ستان خاصی هست که از خاطرم نمی‏رود. این داستان دهان به دهان گشته بود و همیشه با صدایی آهسته و قدری موقر تکرار می‏شد.با همان الهام صمیمانه‏ای که همراه هر افسانه‏ای است.

صبح زود بود.زمانی که چند رزمنده به کاراسو حمله کردند، هنوز غبار سپیده‏دم بود.کاملا دور از انتظار به رودی رسیدند که‏ هیچ‏یک نمی‏شناخت.رودی بدون پایاب که هیچ پلی نداشت.رود، متخاصم،بدشگون،سرد و عمیق به نظر می‏رسید.ماندن آن‏جا در زیر رگبار گلوله و نارنجک‏ها غیرممکن بود.برگشتن نیز قابل تصور نـ بود.لحظه‏ای بود لبریز از تردیدی دردناک و سردرگمی.«به پیش. ما غرق می‏شویم اما شما بعد از ما عبور خواهیدکرد.»کسی نمی‏داند چه‏کسی این کلمات را فریاد زد.آن‏که ای نکلمات را فریاد زده‏ بی‏نام و نشان باقی ماند.اما آنان دستخوش تردید شده بودند در 2Lرود شیرجه زدند.بسیاری غرق شدند،اما دیگران از رود گذشتند و با شتاب حمله کردند.اولین‏بار این داستان ر ااز سربازی ناشناخته‏ شنیدم.سربازهای ساده‏لوح و خوش‏طینت در صف‏هایی منظم‏ ایستاده بودند و پیش از آن‏که با خطرهای بزرگ و حمله‏های سخت‏ مواجه‏شوند به دقت گوش فرا می‏دادند.سرباز داستان را به پایان‏ برد و سکوتی مرگبار جاری شد.صورت شنوندگان جدی و فکور شد.کسی آهی رنجور کشید.چشم‏ها به آرامی از صورت سرباز گذشت و به دوردست خیره ماند.کسی آهسته گفت:«خدایا،چه‏ مردانی...»

کسی نمی‏خو است دربارهء جزئیات داستان چیزی بداند.هیچ‏کس‏ دربارهء هیچ‏چیز سو الی نپرسید.این چشم‏های عزادار و مه‏آلود چه‏ می‏دیدند؟آیا آنها همان رود ناشناخته و بیگانه را که در تازگی‏ سپیده‏دم به شکلی خیره‏کننده روشن به نظر می‏رسید نمی‏دیدند؟ آیا رشته‏های مشتعل نارنجک و صف‏های سربازانی که در حاشیهء رودخانه متوقف شده بودند را نمی‏دیدند؟«ما غرق می‏شویم.اما شما عبور خواهیدکرد.»

و ناگهان این‏رود درخشان تاریک شد،جاری شد،جلوی همه‏چیز را گرفت و چیره شد.انبوهی از اجساد رود را پر کرد و اجساد در یکدیگر تنیدند و در نهایت یکدیگر را با عشق و صمیمیت در آغوش‏ گرفتند.سماجتی سرسخت و اراده‏ای راسخ بر صورت‏های بی‏روح‏ و رنگ‏پریده‏شان مستولی بود،هرچند که لبخندی شیرین و عجیب‏ بر لب داشتند.دست‏های عریان‏شان که از سرما کرخت شده بود، ریشه‏های حاشیهء رود را چنگ می‏زد و با نیرویی مافوق طبیعی، مرگ را پس می‏زد.«ما غرق می‏شویم اما شما عبور خواهیدکرد!» مهری بی‏کران خالص و غمی پراندوه در این کلمات است.این‏ کلمات روح جوانان محبوب،شهیدان و قهرمانان را نمایان می‏کند. از این‏روست که داستان،بیانگر همان اتفاقی که افتاده نیست،بلکه‏ تصویری از وضعیتی است که نیرویی اعجاب‏آور به آن اعتبار بخشیده. همچون معجزه‏ای که باید مورد حرمت و تکریم قرار گیرد.و آنهایی‏ که در سنگرها به داستان گوش می‏دادند خود در جان‏هایشان افسانه‏ می‏آفریدند،اما هنوز آن افسانه را باور داشتند.

دوبرودژا

در این چشم‏انداز دو رنگ می‏بینی:رنگ نیلگون آسمان و رنگ سبز مزارع.اما آنچه جذاب است تنوع رنگ‏ها نیست،بلکه‏ گیرایی اسرارآمیز عظمت و بیکرانگی است.سرتاسر جلگه از شعف‏ بارداری نشات می‏گیرد و میوه‏ها میان زیبایی الوان و درخشندگی‏ طبیعت اطراف می‏رسند.در این‏جا انسان،بی‏اراده احساس می‏کند می‏خواهد کلاهش را در برابر این تقلای عظیم بردارد،تکریم کند و جانش سرشار از شادی،از زیبایی مقتدر زمین می‏شود.

پس از نبرد

هرکجا که عرصهء نبردی مهم بوده است ویژگی خاصی می‏طلبد. زمانی طولانی باید گذشته‏باشد و ردپاهای پشت سر هم احتمالا محو شده‏اند.و هنوز چشم‏ها فراتر از چشم‏انداز ساده و آرام را می‏بینند.تپه‏ها،دره‏های عمیق و باریک،تپه‏های کوچک،مزارع، جاده‏ها و مسیرهای پیچ‏درپیچ،هر گوشه و کنار،جلوه‏ای تازه و پرمعنا یافته است.به نظر می‏رسد هیچ نشده،طبیعت بی‏جان مملو از اشباح‏ وحشتناک فجایع جنگ،دوباره جان گرفته و سکون رقت‏انگیز اطراف،همچون غم و اندوه خاطرات گذشته جلوه می‏کند.